



معمولی معمولی

هامون حجار^۱

این باید داستان چاوش باشد یا لیلا؟ نمی دانم. بعد از این همه سال هنوز هم نمی دانم. بعضی وقتها که دستم را می برم سمت این زیپوی نقره‌ای تا سیگاری بگیرانم، داستان، داستان چاوش می‌شود. سیگار را که می‌گیرانم، اولین پُک را که بهش می‌زنم، دود را که آرام و با دقت توی ریه‌ها می‌چرخانم، داستان می‌شود داستان لیلا. حالا هم وقتی که زخم توی خواب عمیقی فرو رفته، خیره می‌شوم به سقف اتاق و به سایه‌ی ماشین‌های توی خیابان که کش می‌آیند روی سقف و توی هم فرو می‌روند. و نور است و خاموشی و باز هم نور، نور ماشین‌ها...

^۱ برگزیده بخش ملی، ششمین جایزه داستان سیمرغ / هامون حجار از تهران

من باید چیزی را برای خودم تعریف کنم؛ یک بخش موجز و کوچک از این داستان سه نفره را. اما هر وقت که می‌آیم دست ببرم سمت نوشتن، تصویر یک درخت صد ساله را می‌بینم، توی کویری که شن‌هاش سبز سبزاند. من چاوش را با طناب می‌بندم دور درخت و جوری این کار را می‌کنم که شمایل مسیح را داشته باشد. دست‌ها و آن انگشت‌های توی هم چفت شده اش را از هم باز می‌کنم و می‌گویم که سرش را یک‌جوری کند. او از هر چه که من می‌گویم، سریع اطاعت می‌کند. لیلا هم همکاری می‌کند؛ سیب‌های سرخ را از توی شکم شکافته چاوش می‌کشد بیرون و پرتشان می‌کند سمت شاخه‌های درخت‌ها. انگار که بخواهد با این پرتابش، توی یک حرکت سیب‌ها دوباره بچسبند به شاخه‌ها اما نمی‌شود. سیب‌ها کنار تنه‌ی درخت جمع می‌شوند و من طناب را محکم‌تر می‌کنم دور درخت.

لیلا لباس عروس تنش است و چاوش، یونیفورم سرمه‌ای دبیرستان مهداد را. کویری که تویش هستیم انگار بخش پشتی پارک قیطره است. همان‌جا که چاوش برای اولین بار من را بوسید. پاهای لیلا توی شن‌ها حرکت می‌کنند و می‌آیند نزدیک. دنباله‌ی لباس عروسش توی هوا با باد پیچ می‌خورد. تا می‌رسد به من، لب‌هاش را می‌گذارد روی لب‌هام. چشم‌هام را می‌بندم و چند ثانیه بعد، از درد است که بازشان می‌کنم. لب پایینی‌م را گاز گرفته! چاوش به صلیب، یا بهتر است بگویم به درخت کشیده می‌شود. لیلا پلک‌هاش را محکم روی هم فشار می‌دهد. اختیار زبانم هم دیگر دست خودم نیست.

زنم ناله می‌کند که بگیرم بخوابم، که دارم زیر لب چه چیزی زمزمه می‌کنم؟ که این دیوانه‌بازی‌ها یعنی چه؟ چیزی نمی‌توانم به زنم بگویم. هیچ چیز، هیچ چیز از پسری که توی این تصویر خیالی (شاید این اولین و آخرین تصویر خیالی توی ذهنم باشد) با طناب بستمش به درخت و مادرش سیب پرت می‌کند زیر پای ما و بی‌وقفه مثل زنی مجنون می‌خندد. و صدایش، این صدای لعنتی‌اش، تا سالیان سال می‌شود کابوس شب‌هام.

من از این آدم‌های معمولی بودم، هنوز هم هستم. از این‌هایی که لبخندشان یاد هیچ‌احدی نمی‌ماند. اما چاوش می‌گفت که من لبخند فراموش نشدنی‌ای دارم. می‌گفت چال روی لب‌هام به شکا احمقانه‌ای عمیق است و همیشه عادت داشت انگشت کوچکش را وقتی می‌خندم، توی چال لپم فرو ببرد و مجبورم می‌کرد که چند دقیقه فقط ادای کسی که می‌خندد را در بیاورم تا بتواند این کار را با خیال راحت انجام دهد. بعد که خسته می‌شد، می‌گفت:

- خیلی خوب بود! من اون آدمی هستم که باعث می‌شه که تو انقدر طولانی بخندی!

من باز هم می‌خندیدم و نمی‌توانستم بگویم که از لمس انگشت‌هاش روی تنم، صورتم، روی دست‌هام آن هم وقت و بی‌وقت، چندش می‌شود.

معمولا عادت داشت که این کار را سر تمام کلاس‌ها انجام دهد و من، بدون آن که شکایتی بکنم، بدون آن که نشانه‌ای از ترسم ذره‌ای توی صورتم پیدا شود، دست‌هاش را محکم توی دست‌هام فشار می‌دادم. لیلیا برایم مهم بود. چاوش پُلی بود که داشتم خیلی آرام و با دقت، محتاطانه و با کمی نقش بازی کردن از رویش رد می‌شدم. درست انگار که لیلیا، کلافه و مجنون، انتهای پل منتظرم باشد.

بیست و چهار آبان بود. جلسه اولیا گذاشته بودند و قرار بود دکتري، روانشناسی، طلبه‌ای، کسی بیاید و برای پدر مادرها حرف بزند. بابا گفته بود که همین مادر به خطاها هستند که ریدند توی مملکت و مامان هم گفته بود که:

- همون حرف‌های تکراری... ما خودمون می‌دونیم باید بچه هامونو چطور بزرگ کنیم و بهشون یاد بدیم که با خدا باشن. ولی شماها مادر از دست ماها لیز می‌خورین، عینهو ماهی... آخرش که همینه، دروغ می‌گم؟

جلسه ساعت دو برگزار می‌شد. به همین خاطر هم می‌خواستند زودتر تعطیل‌مان کنند. توی ماتحت همه‌مان عروسی بود به خاطر یک ساعت زودتر تعطیل شدن و ولگردی توی پارک قیطریه. بچه‌ها داشتند برنامه‌هایشان را برای هم تعریف می‌کردند که از پنجره کلاس که رو به حیاط و در ورودی باز می‌شد، دیدمش. یکی از بچه‌ها داشت تعریف می‌کرد که دوست دخترش بدجور لازم دارد و یکی دیگر می‌گفت که حالا خانه‌شان خالی‌ست و دیگری می‌پرسید که آیا می‌خواهد کسی را بیاورد خانه؟ که او هم در جواب می‌گفت که نه و می‌خواهد با خیال راحت ول بچرخد توی سایت‌ها و بنابر فانتزی‌های خودش بنشیند به فیلم دیدن. درست وسط پاییز بود و همه چیز بوی سکس و بلوغ و نا می‌داد. باد شاخه‌های درختی را به پنجره‌ی کلاس کوباند و بلند شدم تا پنجره را ببندم که دیدمش. ساعت تازه یک بود و زودتر از همه آمده بود و نشسته بود روی سکوی جلوی در. یکی از بچه‌ها نگاهش افتاد بهش. پقی زد زیر خنده. معلم جبر داشت خودش را پاره می‌کرد پای تخته. پسره رو کرد به چاوش:

- جوووون! مامیت اومده عمو...

مامان چاوش معروف بود توی مدرسه. یکی می‌گفت شبیه حمیراست و هر وقت توی یکی از این جلسات اولیا می‌بیندش یاد دریا کنار و عشق و صفا می‌افتد. یکی دیگر می‌گفت شباهت نامحسوسی به یکی از این خانم خوب‌های توی فیلم‌ها دارد و یکی دیگر هم کمرش را به کمر یکی از مدل‌های آمریکایی تشبیه می‌کرد. چاوش هیچ چیز نمی‌گفت. همانطور آرام سر جایش می‌نشست و خیره می‌شد به تخته و خزعبلات روش. من مامانش را هیچ وقت ندیده بودم. اما آن روز، از پشت پنجره، آن طور که پاهایش را انداخته بود روی هم و نشسته بود لبه‌ی

سکو، بدجور به نظرم آشنا آمد. انگار که جایی دیده باشمش اما نمی دانستم کجا. قطعاً جای خاصی نبود چون تمام آن چهار سال دبیرستان محل رفت آمد من فقط خانه بود به مدرسه، مدرسه بود به پارک قیطریه و باز هم پارک قیطریه بود به خانه. یکی از بچه‌ها از دور برای مامان چاوش بوس فرستاد و انگشت وسطش را آرام برد نزدیک نیمکت چاوش. گفت:

- مادرو ببین دختر و ...

اشک توی چشم‌های چاوش جمع شده بود. خودکار را محکم روی کاغذ فشار می داد و معادلات روی تخته را کپی می کرد توی دفترش. گوش‌هاش قرمز شده بودند. یکی از لات‌ها از ته کلاس بلند شد و گفت:

- چاوش انصافاً مامانت از خودت بهتره.

دستم را کوباندم روی میز. بلند شدم. داد زدم:

- خفه می شین یا نه؟

گفتم که از آن آدم‌های معمولی بودم و شاید به خاطر همین هم بود که کسی دیگر جرات نکرد چیزی بگوید. نه این که بچه‌ها از من حساب ببرند. ولی از پیچ‌های بعدشان معلوم بود که بیشتر این حرفم برایشان عجیب بود. من همیشه از این‌هایی بودم که سرم تو کار خودم بود. و یکهو دفاع کردن از کسی، آن هم نه هر کسی، چاوش، پسر ناز مدرسه، برای بچه‌ها عجیب و غریب بود.

از روی تخت بلند می شوم. می نشینم پشت میز. باید چیزی بنویسم. مغزم پکیده. باید چیزی بنویسم که دیگر ربط نداشته باشد به مسائل جنسی. چیزی که بتوانم روزی چاپش کنم. حس می کنم هر کاری که بکنم، آخرش هم بیشتر از یک نویسنده سطح پایین نیستم؛ کسی که فقط از خاطراتش کمک می گیرد تا چیزی بنویسد و تخیل، هیچ نقطه‌ای از این مغز کوچکش را پر نکرده.

زیبوی نقره‌ای را توی دست‌هام فشار می دهم و فکر می کنم که آن پاییز هم مثل همه‌ی پاییزها باید فصل عشاق می بود. اما برای تمام بچه‌های دبیرستان مهداد فصل پایین تنه بود و بس. فصل به این در و آن در زدن برای یک ارضا شدن بی روح، بی عشق، به تنهایی. و فقط برای چاوش بود که جور دیگری بود. چشم‌هاش، وقتی انگشتش را توی چال لپم فرو می کرد، وقتی دست‌های کوچک و بی موی دخترانه‌اش را می کشید به لب هام، خیس خیس بود. و مردمک‌هاش از ترس بود، از عشق یا چی، بدجور وسط تخم چشم‌هاش می لرزیدند.

اولین بار ته پارک قیطریه، لا به لای ردیف درخت‌های کج و معوج و روی خاک و خُل زمین سفت آن جا بود که خودش را انداخت توی بغلم و من را بوسید. گفت که هیچ وقت حتی سعی هم نکرده که هیچ دختری را اینطور عاشقانه ببوسد. من فقط بیشتر توی بغلم فشارش دادم. عرق از زیر بغلم تند و تند مثل شیر آبی که خراب شده و هیچ جوهر بسته نمی شود، داشت شره می کرد. می دانستم که بوی گند گرفته‌ام، اما به هیچ چیز دیگری نمی توانستم فکر کنم جز آن پاهای باریک لایلا که نشسته روی سکوی جلوی در مدرسه روی هم انداخته بودشان.

این آدم‌های معمولی‌اند که معمولاً معمولی نیستند. از این جمله‌های قصار کلیشه‌ای خوشم می آید. اما کلیشه به خاطر درست بودنش است که می شود کلیشه. این یکی را هم دوست دارم. آدم‌های معمولی چیزهای نامعمول را دوست دارند. فکر می کنم فقط یک پسر تازه به بلوغ رسیده‌ی معمولی می تواند عاشق زنی شود که نمی شناسدش. عاشق زنی که در فاصله پنجاه قدمی او روی سکوی جلوی در مدرسه نشسته تا جلسه اولیا شروع شود. تا حرف‌های دکتر فلانی را گوش بدهد تا بتواند برای پسرش مادر بهتری باشد.

خیلی از شروع ارتباطمان یا بهتر است بگویم ارتباط چاوش با من، نگذشته بود که من را دعوت کرد خانه‌شان. همه چیز به طرز مضحکی داشت همانطور که دلم می خواست پیش می رفت. داشتیم هر لحظه به مامان چاوش نزدیک تر می شدم. و روزها انگار همان پنجاه قدم فاصله‌ی پنجره‌ی کلاس بودند تا سکوی توی حیاط و من از این که مثلاً به سرعت داشتم این فاصله را طی می کنم کیفور بودم.

خانه‌شان ته بن بست بود همان حوالی مدرسه. بن بست با خانه‌هایی بی روح و دو سه طبقه. و آن درخت صد ساله از حیاط خانه چاوش این‌ها داشت صدایم می زد. در حیاط را که باز کرد، اول درخته را نشانم داد. گفت:

- این صد سالشه. مامانم عاشق اینه. از من بهتر ازش مواظبت می کنه.

من را برد توی اتاقش. رمان‌های قطورش توی قفسه کتاب‌هاش، حوصله ام را سر می برد. گفت که عاشق جین آستین است و «تصویر دوریان گری» اسکار وایلد را هم خیلی دوست دارد و از وقتی من آن طور توی کلاس به بچه‌ها گفتم خفه شوند و مسخره‌اش نکنند، هر روز بیشتر از روز قبل بهش علاقه مند می شود. از لای در نیمه باز سرک می کشیدم تا پیدایش کنم. منتظر بودم تا در بزند و با سینی چایی شربتی چیزی بیاید توی اتاق. بگویند که خیلی خوشحال است که من دوست یک دانه پسرش شده‌ام. پرسیدم:

- مامانت خونه‌ست؟

باز هم من را بوسید. وانمود کردم که دارم خیلی لذت می برم. گفت:

- آره خونه‌ست. ولی لایلا با ما کاری داره. ینی مهم نیست خیلی براش. می دونی که منظورم چیه؟

منظورش را نمی دانستم اما سر تکان دادم. وقتی فهمیدم که رفتم توی آشپزخانه شان تا آب بخورم و دیدم که از تراس توی آشپزخانه آمد بیرون. فیلتر سیگارش را توی زیرسیگاری انداخت و گفت:

- تو همون پسر کلکی هستی که دل پسر من رو برده؟

بعد خندید و آمد جلو تا باهام دست بدهد. قدم زدنش، تا برسد به من، باز هم همان فاصله ی پنجاه قدمی بود انگار. بدنم یخ کرده بود. سعی کردم دستش را توی دستم فشار دهم و بگویم:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

چاوش از لای در اتاقش سرک کشید:

- لیلا ولش کن. بذار بیاد تو اتاق.

اسمش لیلا بود. یک اسم تقریبا معمولی. گفت:

- وایسا باهات حرف دارم.

چاوش پوفی کرد و در اتاق را به هم کوبید. لیلا اشاره کرد که روی صندلی پشت میز توی آشپزخانه بنشینم. برایم چای ریخت. قندان را از توی کابینت ها کشید بیرون. بسته شکلات تخته ای را از توی یخچال درآورد و تق تق شکلات ها را جدا کرد و ریخت توی ظرفی چوبی. همه شان را گذاشت روی میز. پاکت سیگارش را از توی جیب ژاکت پشمی مشکی ش درآورد و فندک زیپوی نقره ای را از روی کانتر آشپزخانه برداشت و سیگاری روشن کرد. توی تمام این مدت، داشتیم به فرم پاهات دقت می کردم. گفت:

- این یادگار بابای چاوشه.

با ناخنش ضربه ای زد به زیپو.

- ناراحت نشو ولی تو خیلی شبیه اونی.

پشتم خیس عرق شده بود. نمی توانستم تکیه بدهم به پشتی صندلی. گفتم:

- به رحمت خدا رفتن؟

گفت:

- یه جورایی.

دهانش را کج کرد و دود را جوری داد بیرون تا نیاید توی صورت من. گفتم:

- ینی چی؟

عمیق نفس کشید. گفت:

- اون خیلی وقت پیش ما رو ول کرد. چون نه من، نه پسرش به نظرش آدم‌های معمولی‌ای نبودیم. از جایش بلند شد. در یخچال را باز کرد. یخچال خالی خالی بود. ته یکی از طبقه‌ها دو تا سیب پیدا کرد. شستشان. لعنتی من هنوز هم داشتم زیر زیرکی به پاهاش نگاه می‌کردم. و پاییز، پاییز من هم داشت فصل پاییز تنه می‌شد. من هم معمولی بودم. مثل تمام بچه‌های کوفتی دبیرستان مهداد. سیب را داد دستم. گفت:

- ببخشید از این که نمی‌تونم درست ازت پذیرایی کنم.

سیگارش را نصفه خاموش کرد و یکهو سرش را گرفت بین دست‌هایش. قوطی قرص را از توی جیب ژاکتش کشید بیرون و بدون آب یک دانه‌شان را انداخت بالا. صدای قورت دادنش که هنوز هم گوشه‌ی مغزم مثل کله چسبیده، هیچ شبیه صدای زخم نیست وقتی که آرام آب می‌خورد و هر شب یکی از آن مسکن‌هایش را می‌اندازد بالا. صدای غریبی بود. داشتم گم می‌شدم توی عرق تنم. حس کردم بوی گند بدنم دارد می‌زند بالا. سرش را آورد بالا و نگاهم کرد:

- تو اونو واقعا دوست داری مگه نه؟

چیز غمگینی توی چشم‌های گرد قهوه‌ای غمگین‌ترش بود که فکرم از پاهاش فقط معطوف شد به آن‌ها. به آن سفیدی یک دست دور مردمک‌ها، و قهوه‌ای بی‌غل‌وغش چشم‌هایش که مثل مال من یا حتی چاوش، نمی‌لرزیدند. گفت:

- اسمشو من گذاشتم چاوش. می‌دونی چرا؟

خیره نگاهش کردم.

- چون اولین نشونه‌ی حضورش صدایش بود که ونگ ونگ کرد. وقتی توی دستای پرستار لیز خورد تا دکتر بند نافشو ببره، فقط انقده بود.

کف دستش را نشانم داد. یک گاز زد به سیب.

- می‌خوام بدونم که تو اونو واقعا دوست داری؟ این برام خیلی مهمه. برام فرقی نمی‌کنه که بعدا عروس‌دار بشم یا نه. مهم نیست. واقعا مهم نیست. من فقط می‌خوام یکی باشه که اون رو واقعا دوست داشته باشه. اون واقعا

تنهاست. پدرش بد ضربه‌ای به ما زد با ... حاضرم هر کاری بکنم تا تو آگه راستی راستی باهات خوشحاله، توی زندگیش بمونی.

بغضش ترکید. حالا صداهش، دست‌هاش، شانه‌هاش، پاهاش، تمام تنش، حتی مردمک چشم‌هاش هم می‌لرزیدند. سرم را تکان دادم. گفتم که واقعا دوستش دارم. که خیلی وقت است که فهمیده‌ام علاقه‌ام به پسرهاست.

اشک‌هاش را پاک کرد. دوباره سیگاری روشن کرد. چاوش از توی اتاق داد زد:

- لیلیا ولش کن دیگه.

از جایم بلند شدم. از آشپزخانه که داشتم می‌رفتم بیرون، نگاهش کردم. و نفهمیدم چه شد که گفتم:

- اون واقعا پسر خوبیه. اما لیلیا جون (اولین باری بود که به اسم صدایش زدم) موندن من شرط داره.

خشک و بی روح این را گفتم و رفتم توی اتاق. چاوش باز هم از فرصت استفاده کرد. در اتاق را بست. خودش را انداخت توی بغلم و محکم لب‌هام را بوسید.

این زیبوی نقره‌ای را لیلیا بهم داد. گفت که اگر جدی جدی دوستش دارم می‌توانم برش دارم. قبول کرده بود که هر هفته وقتی که چاوش می‌ماند مدرسه برای کلاس اضافه المپیاد، بروم خانه‌شان. به ازای هر بار رفتن به آن‌جا، چاوش را عاشقانه‌تر می‌بوسیدم، محکم‌تر توی بغلم فشارش می‌دادم و مطمئن‌ترش می‌کردم که هستم. که عاشق شدن همینقدر کلیشه‌ای‌ست. و چقدر کلیشه‌ها درستند.

زنم غُرغر می‌کند که مگر من خواب ندارم. می‌گوید نور چراغ مطالعه دارد اذیتش می‌کند. که دیگر نصف‌شبی دست است کاغذ سیاه کردن و به هیچ‌جا نرسیدن بردارم. جوابش را نمی‌دهم. بهتر است خودش را با این شرایط وفق دهد چون امشب اصلا حوصله ندارم. از جایش بلند می‌شود. می‌آید پشت سرم و دست‌هاش را می‌گذارد روی شانه‌هام.

این باید آخرین داستان معمولی‌ام باشد. آخرین داستانی که مسائل جنسی و خاطره‌ها تویش مهم‌اند. پس معمولی تمامش می‌کنم؛ سریع، بدون مکث، بدون توضیح اضافه و بدون پرداختن به جزئیات مهم داستان‌نویسی.

باید به زنم بگویم. باید به کسی، جز به کاغذ، جز به خودم این داستان را بگویم. باید به بگویم که زن عزیزم، لیلیا می‌گفت من خیلی شبیه شوهرش هستم. داشت کم‌کم عاشقم می‌شد. و پاهاش توی تخت، همانطور بودند که روزی تصور کرده بودم. که زن عزیزم، آن‌ها ناشیانه‌ترین همخوابگی‌های من بودند توی زندگی. که من روزی لب‌های پسری که ازش چندشم می‌شد را بوسیدم تا عاشق مادرش بمانم.

زنم شانهام را ماساژ می‌دهد. نگاهم از پس پنجره می‌افتد به پایین. ما هیچ درخت صد ساله‌ای نداریم توی حیاط. اینجا حیاطی ندارد اصلا. ما یک زوج خوب و خوش معمولی، توی یک آپارتمان معمولی، توی طبقه‌ی سوم معمولی‌ترش زندگی می‌کنیم. زنم می‌نشیند کنارم. سیگاری می‌گذارد بین لب‌هام. زیپوی نقره‌ای را که برمی‌دارد تا سیگارم را روشن کند، انگار که رها می‌شوم از همه چیز. انگار که آن روز، کلاس المپیاد چاوش کنسل نشده بود. انگار که چاوش آرام کلید نینداخته بود توی خانه و من را ندیده بود که حریصانه افتاده بودم روی لیلا. پک اول را که می‌زنم، جوری تمام مغزم سبک می‌شود انگار که صدای کوبیده شدن در حیاط توی چارچوب نیامده بود و ما از جایمان نپریده بودیم. چاوش به سرعت خودش را نرسانده بود به خیابان اصلی و خودش را پرت نکرده جلوی اولین ماشینی که دیده بود، و ما صدای کوبیده شدن ماشین به تن نحیفش را نشنیده بودیم و همه چیز معمولی معمولی ادامه پیدا کرده بود.

زنم هیچ شبیه لیلا نیست. کوتاه‌تر است. توپ‌تر. لب‌هاش قیطانی‌ست و چشم‌هاش مشک‌مشکی با مردمک‌هایی که می‌لرزند. خوب نگاهش می‌کنم. پشت این چشم‌ها، آن درخت صد ساله را باز هم می‌بینم. و خودم را که چاوش را عینهو مسیح می‌بندم به درخت. لیلا را که لباس عروس تنش است و سیب‌های سرخ را هم می‌بینم که از تمیزی برق می‌زنند و توی دست‌های معلق لیلا. این بار حتی خودم را هم می‌بینم. ایستاده‌ام گوشه‌ای. یونیفورم سرمه‌ای دبیرستان مهداد تنم است. تنم شر و شر عرق می‌کند و لیلا، مجنون‌تر و محزون‌تر و زن‌تر از همیشه کنار درخت می‌چرخد و بابای چاوش را صدا می‌زند و پشت بندش می‌گوید من بدجور شبیه او هستم. زنم از جایش بلند می‌شود. زیر گوشم زمزمه می‌کند:

- من می‌دونم مشکلت چیه.

توی تصویر خیالی توی سرم طوفان می‌شود. شن‌های سبز زیر پایمان از جا بلند می‌شوند و تند و تند جلوی چشم‌هامان حرکت می‌کنند و یک زیپوی نقره‌ای هم هست که بین شن‌های سبز معلق توی هوا، با شعله‌ای که باد هیچ‌جوره نمی‌تواند خاموشش کند، می‌رقصد. زنم با یک پیش‌کوتاه صدایم می‌زند تا برگردم و نگاهش کنم. برمی‌گردم. پک آخر را می‌زنم به سیگار و توی زیرسیگاری خاموشش می‌کنم. زنم لباس‌هاش را درآورده و با عشوهای ناشیانه می‌رود سمت تخت.

توی سرم سر بچه‌های کلاس که دارند چاوش را مسخره می‌کنند داد می‌زنم:

- خفه می‌شین یا نه؟

زنم ولو می‌شود روی تخت و کش‌وقوسی می‌دهد به دست‌هاش. لیلا نشست روی سکوی جلوی در ورودی و پاهاش را انداخته روی هم. زنم چشمک می‌زند. می‌گوید:

- وقتہ خوابہ عزیزم.

تن معمولی ام را سر می دهم روی تخت.